

ماری خوشمزگی می کرد. حس کردم که از ماری خوشش می آید. ولی ماری تقریباً جوابی به او نمی داد. گاهی ، لبخند زنان او را نگاه می کرد .

در حومه الجزیره پیاده شدیم . کناره از ایستگاه اتوبوس چندان دور نبود . ولی بایستی از تپه کوچکی که مشرف به دریا بود و به طرف کناره سرازیر می شد ، بگذریم . تپه از سنگهای زرد و گلهای وحشی سفیدی که روی زمینه آبی سیر آسمان پیدا بود ، پوشیده بود . ماری کیف مشمی خودش را به گل ها می زد آنها را پر پر می کرد و بدین وسیله خود را مشغول می ساخت . از وسط صف ویلاهای کوچک که با نرده های سبز یا سفید رنگ احاطه شده بودند ، گذشتیم که بعضی ها با ایوان های سر تا سری شان زیر درختهای گز محو شده بودند و بعضی هم میان سنگها ، لخت افتاده بودند . قبل از رسیدن به کنار تپه ، دریای آرام را ، و کمی دورتر دماغه به خواب رفته سنگینی را که در آب صاف پیش رفته بود ، دیدیم . صدای آرام موتوری در هوای ساکت برخاست ، تا به ما رسید . خیلی دور ، یک قایق کوچک موتوری را دیدیم که در دریای شفاف با حرکتی نامحسوس پیش می رفت . ماری چند تا زنبق وحشی چید . وقتی از سرایشی که به دریا منتهی می شد سرازیر شدیم چند نفر را که برای آب تنی آمده بودند ، روی کناره دیدیم .

رفیق ریمون در کلبه چوبی کوچکی که در آن سر کناره واقع بود سکونت داشت . خانه به تخته سنگها تکیه کرده بود و پایه هائی که قسمت جلوی آنرا نگاه می داشت ، در آب غوطه ور بود . ریمون ما را معرفی کرد . رفیقش « ماسون Masson » نامیده می شد . مردی بلند قد و قوی هیکل و چهار شانه بود . زنش کوتاه و خپله و مهربان بود و لهجه پارسی داشت ماسون فوراً به ما گفت راحت کنیم و ناهار هم ماهی سرخ کرده داشتند که هم امروز صبح از دریا صید کرده بود . به او گفتم که منزلش بسیار زیبا است . گفت که روزهای شنبه و یکشنبه و تمام روزهای تعطیل را در اینجا می گذراند . افزود: « من و زنم باهم می سازیم . » درست در این موقع . زنش با ماری می خندید . شاید برای اولین بار ، حقیقه فکر کردم که من بزودی ازدواج خواهم کرد .

ماسون می خواست آب تنی کند . ولی زنش و ریمون نمی خواستند بیایند . سه نفری پائین آمدیم و ماری خود را فوراً در آب انداخت . ماسون و من کمی صبر کردیم . او شمرده حرف می زد و من متوجه شدم که عادت دارد هر جمله خود را با « دیگر بگویم » ختم کند . حتی گر چه این تکیه کلام ابداً ، چیزی به معنای جمله اش نیفزاید . درباره ماری به من گفت : « دلفریب است ، و دیگر بگویم ، زیباست . » بعد دیگر من به این عادت او توجهی نداشتم زیرا داشتیم حس می کردم که آفتاب حالم را سر جا آورده است . شن ها زیر پایم داشت داغ می شد . میل به شنا را اندکی دیگر به تأخیر انداختم ولی دست آخر به ماسون گفتم : « برویم؟ » و در آب پریدم . او به ملایمت وارد آب شد و هنگامی که زمین زیر پایش گم شد خود را رها ساخت . با سینه شنا می کرد ولی به قدری ناشیانه ، که من از او جدا شدم برای اینکه خودم را به ماری برسانم ، آب سرد بود و من از شنا کردن راضی بودم ، با ماری دور شدیم و چه در حرکاتمان و چه در لذتی که می بردیم موافقت داشتیم .

در پهنه دریا طاقباز شدیم و از روی صورت من که به طرف آفتاب برگشته بود ، خورشید آخرین پرده های آب را که به دهانم جاری بود پس می زد . ماسون را دیدم که به کناره بالا رفت تا توی آفتاب دراز بکشد . از دور بزرگ بنظر می آمد . ماری خواست که با هم شنا کنیم . من خودم را پشت سر او قرار دادم تا اندامش را در آغوش بگیرم و او به نیروی بازویش جلو می رفت در حالیکه من از عقب پامی زدم و به او کمک می کردم . سر تا سر صبح ، همه جا شلپ شلپ آهسته آب دنبال ما بود تا این که حس کردم خسته شده ام . آن وقت ماری را ول کردم و در حالی که منظمأ شنا می کردم و نفس عمیق می کشیدم برگشتم . روی کناره ؛ به روی شکم کنار ماسون دراز کشیدم و صورتم را روی شنها گذاشتم . به او گفتم : « خوب بود » و او هم همین عقیده را داشت . کمی بعد ، ماری آمد . من برای